أعوذُبِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

وصلَّى اللَه عَلَى سيّدنا و نبيّنا أبىالقاسم مُحَمّدٍ

وعلى آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَى أعدائِهِم

أجمَعينَ

... اين‌طور شد ديگر ... و ديگر عمويش او را برد و ما هم ديديم نمى‌توانيم و ... بيخود مى‌گفت، سر خودش بود، چى چى عمويش بردش! و معلوم شد كه آقا او را بُرده امريكا ... خلاصه وقتى ايشان متوجّه شدند اين رفته، عجيب من يادم است با حسرت گفتند: عجب، عجب! اين عجبى كه ايشان از روى حسرت و تألم گفتند هيچ‌وقت از

ذهنم محو نمی‌شود که چقدر به این فرد و سرنوشت او و عاقبتش و تربیتش دل بسته بودند یک‌دفعه [دیدند] گفت که دیگر عمویش وسوسه کرد و این هم دیگر ... و خلاصه از دست رفت و دیگر رفت امریکا و اصلًا نفهمیدیم چه شد و ... ما هم خبری نداریم.

ایشان خیلی به بچّه‌ها توجّه می‌کردند خیلی، بچّه‌ها، نوجوان‌ها، جوان‌ها، اصلًا یک ارتباط قلبی برقرار می‌کردند، به‌طوری‌که تقریباً می‌شود بگوییم ایشان را غیرعادی دوست داشتند، به نحو غیرعادی.

این بچّه‌ها در روز قیامت گریبان پدرشان را می‌گیرند و به آنها می‌گویند: ما بچّه بودیم، اختیار نداشتیم، چیزی سرمان نمی‌شد، شماها که [بچه] نبودید! چرا گذاشتید که ما در یک همچنین مسائلی قرار بگیریم؟!

کُلُّکُم راعٍ وَ کُلُّکُم مَسؤُولٌ عَن رَعِیّتِه[1] پیغمبر فرمودند: همه شما مثل آن نگهبان گلّه هستید و همه شما باید از آن افرادی که در تحت مسئولیتتان هستند

---

[1] بحارالانوار، ج ۷۲، ص ۳۸.

مواظبت کنید.

امروزه فرهنگ، خیلی عوض شده است؛ یعنی یک نحوه آزادی افسارگسیخته و بدون جهت [بوجود آمده است] جهت‌دار نیست، هدفمند نیست، این مسئله دارد ترویج می‌شود که هر کسی اختیار خودش را دارد! وقتی بچّه به پانزده سال و شانزده سال می‌رسد دیگر اختیار خودش را دارد! هرکسی اختیار خودش را دارد! هر کاری دلش می‌خواهد بکند! به هیچ‌کس هم ربطی ندارد! این فرهنگ غربی است البته، فرهنگ اسلامی نیست.

مسئله اختیار به میزان رشد طرف بستگی دارد نه به سن طرف؛ آیا از نظر عقلی و از نظر تشخیص مصلحت در حدی هست که بتواند مصلحت خودش را تشخیص بدهد یا نه؟ اختیارش دست

آن کسانی باید باشد که بتوانند تشخیص بدهند و راه را به او نشان بدهند. الآن بچّه می‌گوید: من اختیار دارم و از این نرده هم بالا می‌رود، دلم می‌خواهد بروم و از بالا هم بیفتم. شما یک همچنین اختیاری به او می‌دهید؟ نه دیگر، اگر بگوییم تو اختیار داری برو بابا بیفت دیگر! روز قیامت می‌آید پدرتان را درمی‌آورد. می‌گوید: من بچّه بودم شما که بچّه نبودی، من که از آنجا دارم می‌روم بالا چرا جلوی من را نگرفتی؟ می‌گویید: تو خودت رفتی؟ می‌گوید: خب بروم، من که عقل ندارم! می‌گوید: من عقل ندارم، اگر عقل داشتم که بالا نمی‌رفتم. در اینجا عقل منفصل می‌آید جایگزین شخص عامل و مباشر می‌شود. عقل منفصل کیست؟ پدر است، او باید بیاید و جایگزین شود، دستش را بگیرد و بگوید بیا پایین، گوش نداد، گوشش را بگیرد؛ چون خطر است، تا دوباره نرود، این عقل منفصل می‌آید و جایگزین می‌شود.

ولی امروزه نه، می‌بینیم که در افراد اینها از این نقطه نظر یک مقداری از حد و حدودات مسئله

جلوتر رفته‌اند، درحالی‌که پدر تجربه دارد، کار کرده، زحمت کشیده، پدرش درآمده، بعد از همه اینها دارد می‌گوید: که باید این کار را بکنی، باید این کار را انجام بدهی، بعد می‌گوید: نه، ا! شما دخالت می‌کنی، شما چه می‌کنی، تو نباید همچین حرف را بزنی، من اختیار دارم، من چه دارم! پدر دارد با چشمش می‌بیند که این که الآن دارد می‌گوید: من اختیار دارم، ده سال دیگر می‌زند در سرش، این را دارد می‌بیند، این بچه نمی‌بیند. آن پدر دارد می‌بیند که این اگر جلویش را نگیرد از بالای این نرده افتاده، افتادن و بعد هم دیگر معلوم نیست چه خواهد شد! این بچه نه، اصلًا جفتک بزند از بالا پرت شود! خوشم، خوش باشم! بابا این خوشی پدرت را درمی‌آورد. این خوشی حسابت را می‌رسد، این خوشی باعث می‌شود تا آخر عمرت فلج بشوی، حالا ای کاش بمیری تمام شود برود، تا آخر عمرت به سرت بیاورد، خوشی این‌طوری نیست آدم بمیرد نه یک‌دفعه می‌بینی معلول شد و تا آخر عمر همین‌طور افتاد.

بعد وقتی که ده سال دیگر شد، وقتی که

بیست سال دیگر شد شما چه پاسخی برای این بچّه داری؟ می‌گویی: خودت کردی؟ می‌گوید: من بکنم! شما برای چه بیخودی نشسته بودی، پس برای چه نشسته بودی آنجا، برای چه شما همین‌طور آمدی نگاه کردی؟

من واقعاً به سهم خودم در زندگی مرحوم‌آقا ما برای خودمان درس خوانده بودیم و بی‌سواد که نبودیم در ارتباط با مرحوم‌آقا به موارد عدیده‌ای برخورد داشتیم، که نظرمان نسبت به آن مورد یک جهت خاصی بود و با مخالفت ایشان روبرو شدیم و الآن بعد از گذشت شصت سال می‌فهمم: عجب! آن نظر اشتباه بود، تازه ما سی سالمان بود، سی و پنج سالمان بود، سی و پنج ساله که دیگر بچه نیست، عاقل مرد است دیگر، ولی می‌بینم او داشته می‌دیده، قضایای بعد را می‌دیده، مسائل بعد را می‌دیده، جریاناتی که بعد اتّفاق [می‌افتد را می‌دیده] گفته: نکن! این کار را بکن، این مسائل را انجام بده و برای

ما مُعجب بود عجیب، یعنی معجب نه، غریب بود، مثلًا چطور ایشان در یک همچنین قضیه‌ای این‌طور نظر می‌دهند. خُب آنها هم که مصلحت‌ها را نمی‌گفتند، یعنی نمی‌توانستند بگویند فقط می‌گفتند: بکن، نکن، انجام بده، نده!

سپردن انسان دستش را به دست یک ولی خدا معنایش این است، معنایش این است: که من نسبت به مصالح خودم و نسبت به منافع خودم و نسبت به مضار خودم و موانع خودم اطّلاع ندارم، معنایش این است. اگر اطّلاع داشتم [به استاد] نیازی نبود، چه احتیاجی دارد؟، هرکسی می‌رود کار خودش را می‌کند و نیازی هم نیست. این مطلب همین قضیه‌ای است که خیلی ما نسبت به آن توجّهی نداریم و تمام فکر و ذکر و تصوّر ما متمرکز روی اعمال عبادی در مطالبی است که گفتم، به آنها متمرکز است.

درحالی‌که نود درصد قضیه، نود و پنج درصد مسئله به رفتاری که یک شخص انجام می‌دهد و کیفیت توجهی که نسبت به یک مسئله دارد و اتّجاهی که نسبت به یک قضیه دارد بستگی دارد و پنج درصد چیزهای دیگر و مسائل دیگر است.

یک بنده خدایی بود سال‌های سال است، هی به ما مثلًا [می‌گفت] که آقا ما در راه آقا هستیم و ... مخدره فاضله‌ای هم هست، درس‌خوانده و اهل اطّلاع هم است ده سال پیش گفتم: شما این کارها را نباید انجام بدهید! یک مسائلی بود. یکی از کارها این بود که: نسبت به کارهایی که دیگران می‌کنند شما نباید توجّه کنید، به خودت نگاه کن، اینکه او چه می‌کند به او کار نداشته باش، به خودت نگاه کن، چه بد می‌کند و چه خوب! شما در روز قیامت همه نگرانی‌ات این است که از شما بپرسند: فلان عمل را دیدی چرا تذکر ندادی؟! گفتم: آن بر ذمّه من، بنده تضمین می‌کنم کاری با تو نداشته باشند. خوب است؟ تضمین می‌کنم دیگر! کاری به کار افراد نداشته باش!

ده سال می‌گذرد یا بیشتر دوازده سال، همانجا سر جایش است تکان هم نخورد، نماز شبش هم ترک نشده، یونسیه‌اش هم ترک نشده می‌دانم یعنی می‌دانم ترک نشده نماز شبش ترک نشده، قرآنش ترک نشده! کارهایی که انجام داده ... چرا؟ چون به

آنکه گفتم عمل نکرده! و مرتب نامه می‌نویسد که آقا من این هستم، این هستم، فلان ... گفتم: بابا من یک حرف به تو زدم الآن هم می‌زنم: دوازده سال که سهل است اگر صد و بیست سال دیگر هم بگذرد حرف من صد و بیست سال دیگر همین است که الان به تو می‌گویم، می‌خواهی بروی سراغ کس دیگر برو! از من همین بر می‌آید که می‌گویم، به آن که می‌گویم گوش ندادی، صد و بیست سال دیگر هم ذکر بگویی همینی هستی که الآن هستی؛ هیچ فرقی و تفاوتی نمی‌کند؛ چرا؟ چون سلوک نکردی، سلوک آن است که گفتم بکن.

حالا آدم هی نماز بخواند، هی نمی‌دانم مسائل و ... آن اصلی را بایستی که انجام داد و آن مسئله است که آدم را جلو می‌برد، البته نماز و عبادات این حال انسان را تثبیت می‌کند، امّا مهم آن مطلب است.

ما همین مطلب را در زمان مرحوم‌آقای‌حداد هم می‌دیدیم، این قضیه را می‌دیدیم، علت اینکه مرحوم‌آقا از بین شاگردان آقای‌حداد موفق بودند این بود که به این مسئله و این قضیه عمل کردند. ایشان کاری نداشتند. یک وقت تکلیفی به ایشان می‌کنند: آقا برو این حرف را به فلان کس بزن. این یک حرف دیگر است، یک وقت نه تکلیف نمی‌کنند به آدم، آدم مگر مجبور است؟ سرش که درد نمی‌کند که دستمال ببندد، دستمال را برای سری می‌بندند که سر درد بکند یا زخم شده باشد، ولی سری که درد نمی‌کند که نمی‌آیند دستمال ببندند.

این یك آفتی است که ما به این قضیه مبتلا می‌شویم؛ ما وقتی‌که وارد می‌شویم بر یك بزرگی وقتی‌که به یك بزرگی می‌رسیم، به همه کس کار داریم

غیر از خودمان، از در و پنجره خانه‌اش گرفته تا قالی و دستشویی و آشپزخانه و مداد و خودکار و که می‌آید، که‌می‌رود، چند تا دوست دارد، چند تا ارتباط دارد چندتا ... بابا چه خبر است؟ عمرت گذشت به خودت برس! شما وقتی دارید می‌روید دکتر هیچ تابه‌حال شده وقتی این همه مریض نشسته بلند شوید یکی یکی بروید سراغ آنها: آقا شما چه‌تان است؟ می‌گوید: برو بابا بگذار در باز شود زودتر من بروم مرا ویزیت کند و بروم خانه‌ام! به من چه ربطی دارد که این سرش درد می‌کند، قلبش درد می‌کند، روده‌اش درد می‌کند، زیر روده‌اش بالای روده‌اش، به آن کاری ندارم. من بروم کارم را راه بیندازد، زودتر نوبت من کی می‌شود! تا حالا دیده‌اید؟ چرا؟ چون آن کسی که به مطب می‌رود درد دارد، نمی‌رود آنجا آب هویج و بستنی بخورد، درد دارد برای دردش به مطب می‌رود، چون درد دارد نگاه به کسی دیگر نمی‌کند فقط نگاه به خودش می‌کند.

ما که پیش آقا می‌رفتیم درد نداشتیم، همه‌مان درد نداشتیم! لذا به همه نگاه می‌کردیم غیر از

خودمان، بعکس دکتر و طبیب عمل می‌کردیم، آقا این چیست؟ که آمده؟ چه‌کاره است؟ شغلش چیست؟ چیزی، خبری هست، آن یکی کیست؟ به تو چه این کیست؟! چه کار داری این کیست و آن کیست؟! ... خودت کی هستی، چی هستی، مرضت چیست، دردت چیست، مسئله‌ات چیست؟ نگاه به خودت بکن، به کسی دیگر هم نگاه نکن، به کسی دیگر هم نگاه نکن. این شعری که هست که:

آب کم جو تشنگی آور به دست *** تا بجوشد آب از بالا و پست[1]

این به همین مسئله اشاره دارد. می‌گوید که:

اگر آبی بخواهی و به دنبال آب بروی ولی تشنه

[1] مثنوی معنوی، دفتر سوم

نباشی فایده ندارد، حالا الآن در این تُنگ آب است من برداشتم یک مقداری بیشتر از این آب در اینجا ریختم، چقدرش را خوردم؟ یک قُلپش را خوردم، تشنه نیستم، وقتی تشنه هستم آن‌وقت این لیوان را پر می‌کنم، وقتی تشنه نیستم همین‌طوری تفنّنی یک‌خرده می‌ریزیم در لیوان، حالا یک‌خرده نگاه می‌کنیم، لیوان را نگاه می‌کنیم ببینیم حالا کی تشنه‌مان می‌شود.

باید اوّل تشنه شد، طلب در انسان پیدا شود، تشنگی پیدا شود، درد پیدا شود، آن‌وقت تا سراغ درمان می‌رود با تمام وجود می‌رود. وقتی‌که رفت دید قلبش مریض است اگر گفت: آقا این‌قدر باید پول اکو بدهی برای قلبت، می‌گوید: می‌دهم. این‌قدر باید پول بدهی برای عکس‌برداری او می‌گوید: می‌دهم، این‌قدر باید پول بدهی برای تست ورزش می‌گوید: می‌دهم، این‌قدر باید پول بدهی برای ویزیت! می‌دهم، این‌قدر پول برای دوا باید بدهی! می‌دهم، این‌قدر پول برای بیمارستان باید بدهی! این‌قدر پول برای آنژیو باید بدهی! تا به بالا

و بالاتر و ... همه را می‌گوید: می‌دهم! چرا؟ چون می‌بیند قضیه شوخی نیست، اگر یک‌جا بگوید من پول نمی‌دهم می‌گوید: نده خُب برو. چون مسئله شوخی نیست. می‌گوید: هرچه بگویی می‌دهم، اوّل از اکو گرفته و آزمایشات و هی برو بالا بالا بعد می‌گوید: که آقا کم‌کم باید بستری شوی، می‌گوید: باشه بستری هم می‌شوم. چون مسئله جدی است می‌گوید: می‌دهم، اگر بگویند: آقا پول نداری خانه‌ات را بفروش می‌گوید: باشه خانه را می‌فروشم، من خانه را برای چه می‌خواهم، برای اینکه زندگی کنم وقتی بمیرم خانه را می‌خواهم چه‌کار؟ می‌گوید: آقا باید پول بدهید و بروید بای‌پس[1] کنید، می‌گوید: باشه اشکال ندارد.

یک روز با مرحوم‌آقا در طهران بودیم، دو نفر آمدند خدمت ایشان، که یکیشان مقداری پهلوان هم بود. بعد از یک مدتّی من دیدم این قضیه را دیگر خیلی عادی گرفته، مسئله را خیلی عادی و رفت‌وآمد و ارتباط و همین‌قدر که اینجا باشد دیگر

---

[1] فرهنگ معین، بای‌پس: نوعی عمل جراحی که در آن برای تغییر مسیر یکی از جریان‌های طبیعی بدن مجرایی فرعی در محل پیوند می‌زنند.

روی هم رفته [بد] نیست، بعد هم دیگر رفت! یعنی دیگر از حد عادی هم یک مقداری خارج شد و دیگر رفت! یک روز با ایشان [مرحوم آقا] همدان بودیم من دیدم صحبت می‌کردند و منظورشان این شخص بود، می‌گفتند: بعضی‌ها که اینجا می‌آیند فقط می‌آیند یک چرخشی بکنند، یک گشتی بزنند، وقتی دیدند که به آنچه‌را که مورد نظر است نمی‌رسند طبعاً می‌روند. بعد فرمودند که: انسان نمی‌خواهد دیگر اصلًا یادی از آنها بکند، نمی‌خواهد یادی از آنها داشته باشد. همین یک چرخشی می‌آیند می‌زنند من فهمیدم منظورشان چیست، اسم نبردند ولی من متوجّه شدم فقط یک گردشی بکنند، یک چرخی بزنند و بعد هم بروند.

ولی بعضی‌ها می‌آیند و یک چیزی می‌فهمند، یک چیزی حالیشان می‌شود، آنها می‌مانند. آنهایی که یک چیزی حالیشان می‌شود و می‌فهمند و احساس می‌کنند خبری هست، اینجا یک خبری هست اینجا یک قضیه‌ای هست و آنها می‌مانند و پای‌بند می‌شوند و متعهد می‌شوند و می‌ایستند، پایش هم می‌ایستند تا هرجایی که رسید می‌ایستند.

این پایش ایستادن، خیلی مسئله مهمی است خیلی، که انسان بایستد إِنَّ الَّذِينَ قالُوا رَبُّنَا اللهَ ثُمَّ اسْتَقامُوا ... الأحقاف، ۱۳ این اسْتَقامُوا در آن این نکته است، قالُوا رَبُّنَا اللهَ یعنی خداست، ضبط صوت هم می‌گوید رَبُّنَا اللهَ شما در آن بخوانید رَبُّنَا اللهَ این را فشار بدهید می‌گوید رَبُّنَا اللهَ نه، این ثُمَّ اسْتَقامُوا یعنی پای کار ایستادند پای قضیه ایستادند، آنجایی که اگر یك مطلبی را مطرح می‌کردند ممکن بود که بر مذاق عده‌ای خوش نیاید، گفتند خوش نیاید، نه اینکه یك‌خرده خوش نیاید و حالا اینجا را یك‌خرده بالا و پایین کنیم و حالا می‌رویم سراغ بعدی، این را حالا یك‌خرده ...

فقط یك قضیه‌ای که نیست، نه آقا قضیه دوّم هم اتّفاق می‌افتد مجبوری آنجا هم کوتاه بیایی، این نیست که فقط یك قضیه در عمرت برایت اتّفاق بیفتد تا بگویی: حالا در این قضیه ما چشممان را می‌بندیم؛ نه آقا هفته دیگر قضیه دوّم اتّفاق می‌افتد باید آنجا هم ببندی، یك ماه دیگر یك قضیه دیگر اتّفاق می‌افتد دیگر همه‌اش چشم‌هایت را می‌بندی دیگر نمی‌توانی باز کنی، کار به اینجا می‌رسد!

در جریاناتی که بعد از فوت مرحوم‌آقا اتّفاق افتاد ما با این مسئله مواجه بودیم، یعنی افرادی که اینها می‌بایست بیایند در وسط و بگویند و صحبت کنند و ... این یکی کشید کنار و آن یکی هم کشید کنار، آن یکی هم عافیت‌طلب ... علی ماند و حوضش.

یک روز یک قضیه اتّفاق افتاده بود یعنی آخرین قضیه‌ای که در طهران اتّفاق افتاد که دیگر بعد از آن اصلًا مسئله صورت دیگری پیدا کرد؛ یک شخص محترم و معنون که در میان همه صاحب وجه بود او هم در آن جلسه حضور داشت، آقا این جلسه

گذشت و گذشت و گذشت و ختم به خیر نشد، یعنی ختم به سوء شد! بعد از دو روز او مرا دید و به من گفت: آره من می‌خواستم آن روز بگویم آقا به فلان کس ... همین‌طوری ... گفتم: قربان عمه‌ام بروی! الآن بعد از سه روز دارد به من می‌گوید: من می‌خواستم آن روز بگویم! خیلی لطف فرمودی! یک‌دفعه از این ناپرهیزی‌ها نکنی، یک‌وقت طوریتان نشود، می‌خواستم بگویم! زبان نداشتی بلند بشوی آنجا بگویی که آقا این چه حرف‌هایی است؟ می‌خواستم بگویم!

بله دیگر پیغمبر هم اگر "می‌خواست بگوید" کسی کاری با او نداشت. امیرالمؤمنین هم اگر "می‌خواست بگوید" مثلًا به معاویه ... امام‌حسین هم اگر "می‌خواست به یزید بگوید" یزید که با

امام‌حسین درنمی‌افتاد، می‌گفت: خیلی خُب شما فقط همین‌طور بخواه! ما مخلصت هم هستیم، کاریت نداریم. می‌خواستم بگویم! خیلی عالی است! دیگر عمرسعدی در کار نبود، ابن‌زیادی دیگر در کار نبود چون امام‌حسین می‌خواست به یزید نصیحت کند، ولی نشد دیگر زمینه پیش نیامد، صلاح نبود، می‌خواست دیگر.

آنجا بود که من به یاد حرف مرحوم‌آقا به خودم افتادم که فرمودند: برو به خودت برس و به کسی نگاه نکن! دیدم ای بابا ما را باش، تا حالا به چه کسانی دل خوش کرده بودیم. می‌خواستم! می‌خواستم! خُب اینها همه خوب بود.

مرحوم آقا اصلًا در این زمینه و در این مسئله خیلی توجّه می‌کردند، در مبانی‌شان، در [فرمایشاتشان] که: به خودتان توجّه کنید، به خودتان برسید، به خودتان نگاه کنید، به خودتان مسائل را تطبیق بدهید و خودشان این کار را هم می‌کردند. مثلًا من دقیق یادم هست که در اتاق نشسته بودیم مرحوم‌آقای‌حداد وقتی صحبت

می‌کردند مثلًا یکی چایی می‌ریخت، از سماور می‌خواست چایی بریزد چایی پخش کند، آن هم آنجاست نه اینکه نیست، بالاخره او می‌خواهد چای آن اتاق را پخش کند نه اینکه جای دیگر را، یکی خوش بود به اینکه در اینجاست، حالا آقای‌حداد می‌خواهند حرفی بزنند یا می‌خواهند نزنند. یا مثلًا اگر ایشان حرفی زدند حالا بگویند چیزی برای خودشان دارند می‌گویند! خب بگویند، ما اینجا هستیم دیگر، خوش هستیم ... امّا در میان اینها آنکه می‌دیدم وقتی دارند صحبت می‌کنند تمام چشمش و توجّه‌اش به ایشان است مرحوم آقا بود، یعنی مرحوم‌آقا تمام مطالب ایشان را می‌گفتند که این مال من است و من الآن ببینم که الآن چه از این دهان خارج می‌شود، از این زبان چه دارد بیرون می‌آید.

آن بنده خدایی که دنبال چایی دادن بود آن هم به همان فیض خودش می‌رسید، آن که به همین که اینجا باشد [دلخوش] بود او هم نصیبی به همان حد داشت، نه اینکه ندارد، نصیب دارند، امّا آن که می‌برد کیست؟ این آن که فقط دارد این‌جوری نگاه

می‌کند او برده است، مجلس را او برده است، مصاحبت با این بزرگ را او برده است و من در آن موقع می‌دیدم، من در آن موقع با همان سن کم می‌دیدم افرادی که در آنجا هستند و خلاصه هیئتی دارند عمل می‌کنند، یعنی وقتی افرادی که در جلسه بودند تعدادشان کم می‌شد اینها حالشان یک جور بود، زیاد می‌شدند یک جور دیگر بود، وقتی در مجلس افراد زیاد می‌آمدند یک قسم بودند ... اینها هیئتی است دیگر، این طریق هیئتی است که این‌طور [فکر] می‌کنند.

امیرالمؤمنین علیه السلام برایش فرق نمی‌کرد آن زمانی که پیغمبر فقط خدیجه و علی را داشت،

سیزده سال در مکّه؛ و وقتی‌که آمد در آنجا و وقتی‌که بیرون می‌رفت مردم بدرقه و مشایعتش می‌کردند وقتی‌که می‌آمد استقبال می‌کردند و گوسفند می‌کشتند و ... برایش فرقی نمی‌کرد هر دو یکی بود، او دارد به پیغمبر نگاه می‌کند، کمی و زیادی برای او تفاوتی نداشت، آن‌وقت اینها هستند که مطلب را می‌گیرند و می‌برند.

کجا رفتیم؟!

رفقا گفتند که آقا [در مشهد] بمانید، این ماه رمضان اینجا بمانید، همان‌طوری که ما [هر سال] در اینجا بصورت تصویری با شما هستیم حالا قمی‌ها امسال ... یک ماه رمضان هم در مشهد بمانید. واللَه ما که ... کور از خدا چه می‌خواهد در کنار امام‌رضا علیه السلام، ولی خُب دیگر نمی‌شود بالاخره سایر مسائل و رعایتش ... ما که خیلی دلمان می‌خواهد!

مرحوم‌آقا فرموده بودند که: فلانی برمی‌گردد اینجا [مشهد]! دیگر حالا نمی‌دانیم آن وقتش کی است و چیست، نمی‌دانیم!

اللَهم صلی علی محمد و آل محمد